



لطفاً بارکد را  
اسکن کنید!



# شاعرهای که شهیده شد!

«لیلا پوربابا»

صغری گفت: «جوری حرف می‌زنی که انگار داری، شعر می‌گی، قطعه‌ی ادبی می‌نویسی. اصلاً بعضی وقت‌ها که نوشته‌هاات رو می‌خونم، باورم نمی‌شه تو اونا رو نوشتی. اگر پیگیر باشی، حتماً یا نویسنده می‌شی یا شاعر.»

صدیقه گفت: «دعا کن شهید بشم. از همه چیز بهتره.»  
صغری گفت: «بعد همه می‌گن شاعرهای که شهیده شد.»  
صدیقه تکرار کرد: «بعد همه می‌گن شاعرهای که شهیده شد!»  
\*\*\*

**زهراتما مژگان** را دید، شروع کرد: «خاک تو سر شاه، دیروز چرا نیومدی مدرسه؟ قیامتی شد که نگو.»  
مژگان گفت: «ز دست این بابام. نداشت پیام مدرسه. می‌گه امنیت نداره. توی خیابون دست هر کسی به اسلحه‌اس. درس که نداری، برای چی می‌رید مدرسه؟ می‌خوای بری تظاهرات؟ لازم نکرده بری مدرسه! نظم مملکت را ریختن به هم.»  
زهراتما طعنه به مژگان که پدرش ارتشی بود گفت: «خمینی رهبر ماست، ارتش برادر ماست.»

مژگان برای اینکه جواب طعنه‌ی زهراتما را بدهد به شوخی گفت: «برادر برادران ارتشی! خب تعریف کن ببینم چی شده بود؟»  
زهراتما گفت: «الهی شاه برات بمیره، نیومدی ببینی، مدرسه چه خبر بود.»  
مژگان گفت: «تو که نصف جونم کردی، بگو دیگه!»

زهراتما گفت: «همه جمع شده بودیم وسط حیاط مدرسه و شعار می‌دادیم. داشتیم آماده می‌شدیم که بریم دانشگاه علم و صنعت. قرار بود از اونجا با بقیه بریم جلوی دانشگاه تهران. همین که شعارها رو تمرین می‌کردیم...»  
مژگان وسط حرفش دوید و گفت: «صدیقه هم بود؟ صدیقه رودباری.»  
زهراتما گفت: «اصلاً سردسته اون بود. اون شعار می‌داد و ما تکرار می‌کردیم. بابای مدرسه که دم در کشیک می‌داد، داد زد و گفت: «یه ماشین از گاردی‌ها (سربازان ویژه شاه) به طرف مدرسه نزدیک میشن، اما صدیقه ول کن نبود. یک جوری می‌گفت: **مرگ بر شاه، بگین مرگ بر شاه** که انگار شاه جلوی روش وایساده و قراره که با شعارهای اون بمیره. دوباره بابای مدرسه به خانم ناظم گفت: بچه‌های مردم رو جلوی تیر نبرید، گناه دارن که صدیقه شروع به شعار دادن کرد.»

همه گرم شعار دادن شدیم که یه گاردی اومد توی حیاط. ما رو که دید، یک تیر هوایی شلیک کرد و گفت: متفرق بشین!  
صدیقه رفت جلو و گفت: به چه اجازه‌ای اومدین توی مدرسه؟ گاردی گفت: **خمینی** نظم مدرسه را به هم زده، برید سر کلاس به جای این چرت و پرت گفتن‌ها! صدیقه هم نمی‌دونم با چه جرئتی خوابوند توی گوش سربازه.»

مادر تازه از بازار برگشته بود خانه. خسته بود. روی پله‌ها نشست. **صغری**

گفت: «صدیقه جان، آبجی به لیوان آب برای مادر بیار.»  
صدیقه به حرف خواهر بزرگ‌ترش با لیوان آب، کنار مادر آمد و گفت: «برای چی هر روز هر روز راه می‌افتید می‌رید بازار؟ خودتون رو خسته می‌کنید. بازار چه خبره؟ چه کار دارید اونجا؟»

خواهر گفت: «آدم که دختر دم بخت داره، باید از قبل آماده باشه. دختر جهیزیه می‌خواد، اسباب رخت‌خواب، اسباب آشپزخانه، سرویس قاشق چنگال، اسباب سماور، چند قواره پارچه نبریده تو بقیچه. موقع عروسی، آورد و بُرد داره، جاخالی داره، مادر باید از حالا به فکر باشه.»

مادر گفت: «الهی خیر ببینی صدیقه جان! دختر دم بخت مادر، جعبه‌ها را ببر توی انباری. قوطی برای قند و شکر و چای کنار سماور خریدم. ببین خوشتم می‌یاد مادر؟ رنگش رو دوست داری؟»

صدیقه میان حرف مادر دوید و گفت: «جهاز من تفنگه.»  
مادر روسری‌اش را باز کرد و گفت: «من که نمی‌ذارم تو بری سربازی. بری سپاه دانش شاه بشی، خدمت کنی. من بچه‌ام رو دوست دارم، نمی‌ذارم این‌طور جاها بره.»

صدیقه کنار خواهرش نشست و گفت: «اونجا که خودم هم قبول ندارم، من سرباز آقا هستم.»  
مادر دستش را روی زانو گذاشت و در دل گفت: «آقا خودشون گفتن سربازای من توی گهواره هستن. راست می‌گفتن، همونا بزرگ شدن، همونا چیزفهم شدن.»

و بلند رو به صدیقه گفت: «حالا کو تا شر شاه از سر ما کم بشه و لازم باشه، تو تفنگ دست بگیر و به فکر این جور چیزها باشی. تو حالا ۱۴ سال بیشتر نداری. این جور حرفا رو هم نزن. از کی یاد گرفتی؟»  
و خودش در دل جواب داد: صغری، عبدالخالق، حمید و صدیقه، چهارتایی، خواهر و برادر که گوشه‌ی اتاق می‌نشینند و بیچ‌پیچ می‌کنند، همین حرف‌ها را می‌زنند. سپس با صدای بلند گفت: «صغری جان، بیا اینا رو ببر توی انباری.»

\*\*\*

صغری گفت: «صدیقه شعر تازه‌ات رو خواندم، دستت درد نکنه. انگار که خودت شهید شدی و داری حرف می‌زنی.»  
صدیقه گفت: «دعا کن...»

صغری گفت: «این حرفا رو نزن، مادر و آقا اگه تو چیزیت بشه، زبونم لال، دق می‌کنند. اصلاً حمید هم هر کاری تو بکنی، می‌کنه. شما دو تا حساسی عوض شدین، عزیز کرده‌های خونه، انقلابی شدن! مواظب خودتون باشین.»  
صدیقه گفت: «قراره اسلام محافظت بشه. خون ما برای سبز موندن این درخت تناور ارزشی نداره.»



مژگان گفت: «صدیقه، جون و روحش، حضرت امام خمینی. هر کی به امام چیزی بگه، صدیقه انگار دیوونه می‌شه. بعد چی شد؟»  
 زهرا گفت: «خلاصه خانم ناظم که دید اوضاع بد شده، گفت شعار بدیم: خمینی رهبر ماست، ارتش برادر ماست.»  
 گاردی هم که حسابی خیط شده بود، رفت بیرون. صدیقه و ایساده بود و یه دفعه داد زد: روح منی خمینی، بت‌شکنی خمینی. چشمت روز بد نبینه، همه گاردی‌ها ریختن تو مدرسه. فرمانده‌شون به خانم ناظم گفت: ما فقط اون دانش‌آموز خرابکار رو می‌خواهیم، دستور برهم‌زدن نظم مدرسه و فعالیت شما رو نداریم. بچه‌ها بی مقدمه ریختن جلو، گفتن همه ما مثل اون هستیم. خانم مدیر و بعضی از معلم‌ها هم اومدن جلو، گفتن ما و بقیه کارکنان مدرسه هم هستیم. کار صدیقه به همه دل و جرئت داد. صدیقه مدرسه را زنده کرد. از شجاعت صدیقه، گاردی‌ها هم دُمشون رو گذاشتن روی کولشون و رفتن.»

\*\*\*

صدیقه هیچ‌گاه فقط به فکر مین خویشت نبود، بلکه رنج و ستمی که بر مستضعفان جهان می‌رفت، روح او را آزرده می‌کرد. در شعری به نام «در اوایل ۵۵»، دردش را از سکوت جامعه، رنجش را از رنج کشیدن‌ها و ستم‌هایی که بر مردم می‌رفت و امیدش را به ادامه راه شهیدان و درک شهادت این گونه اعلام می‌کند:

«من فریاد خشک‌شده در گلو هستم  
 من چروک صورت پدر و مادر داغ‌دیده‌ای هستم  
 من گرسنگی، دربه‌دری را می‌دانم  
 به یاد داشته باش  
 راهم را ادامه بده  
 من شهیدم...»

\*\*\*

وقتی صحبت از شهدا می‌شود، بیشتر ذهن‌ها به سمت مردان می‌رود؛ حال آنکه کم نبودند زنان و دختران شیردل ایرانی که در پشت جبهه و در بخش‌های امدادی حضور پیدا کردند و بسیاری نیز به درجه رفیع شهادت رسیدند. کتاب «راز یاس‌های کبود» که به همت **عصمت گیویان** به نگارش در آمده است، شرح ایثار، صبر، شجاعت، ایمان و مقاومت ۱۱ زن شهیده را به صورت داستان گونه نقل می‌کند؛ شهیدان **فوزیه شیردل**، **حاجیه منور کفایی‌زاده**، **نازیبگم حسین میرزایی**، **اقدس فراهانی**، **فهیمة سیاری**، **شهناز حاجی‌زاده**، **طاهر اشرف گنجوی**، **فاطمه قزوینی**، **نسرین افضل**، **افسانه ذوالقدری** و **صدیقه رودباری**.

\*\*\*

آن‌ها شش فرزند بودند: سه خواهر و سه برادر. پدرشان کاسب و مادر خانه‌دار بود و خانواده را گرم و صمیمی نگه می‌داشت. دوران کودکی‌شان در کنار پدر و مادری مؤمن و معتقد به ارزش‌های اسلامی گذشت که باعث شد با وجود شرایط جامعه و رژیم شاه، لحظه‌ای خلأ معنوی موجود در جامعه را احساس نکنند. صدیقه فرزند چهارم خانواده رودباری‌ها بود که در تهران به دنیا آمد، ولی پدر و مادرش اهل مهدی‌شهر سمنان بودند. صدیقه متولد ۱۸ اسفندماه ۱۳۴۰ بود.

تا خودش را شناخت، به دنبال حقیقت بود. جرقه‌های انقلاب اسلامی که زده شد، با آگاهی در این مسیر قرار گرفت. انقلاب او را به یک مبارز تبدیل کرده بود که همه چیزش را در راه انقلاب اسلامی می‌گذاشت و با ایمانی

سرشار به پیشسواز خطر می‌رفت. دوران نوجوانی صدیقه همراه با روزهای مبارزات مردم علیه رژیم پهلوی بود. صدیقه با اینکه سن و سالی نداشت، در تظاهرات شرکت می‌کرد و تا صبح به مداوای مجروحان می‌پرداخت. در مدرسه نیز سردسته مخالفان شاه بود و بقیه را هدایت می‌کرد. هدفش از ابتدا یاری اسلام بود. می‌گفت: «اگر قراره از اسلام محافظت بشه، خون ما برای سبز موندن این درخت تناور ارزشی نداره.»

در دبیرستان اعلامیه‌های حضرت امام خمینی (ره) را تکثیر و پخش می‌کرد. صدیقه جمعه خونین ۱۷ شهریور سال ۱۳۵۷، دوشادوش خواهران انقلابی، ابتدای صف علیه حکومت ظالم پهلوی ایستاد.

بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، انجمن اسلامی را در مدرسه‌شان راه انداخت و فعالیت‌هایش را منظم‌تر پیگیری شد.

آن مدرسه بعدها «مدرسه دخترانه شهید صدیقه رودباری» نام گرفت. در همان زمان همراه دوستانش شروع به فعالیت جهادی و خدمت‌های به هم‌وطنان نیازمند کرد. هر چه زمان می‌گذشت، او دقیق‌تر و کامل‌تر در خط اسلام و انقلاب قرار می‌گرفت و به سبب ضرورت کار جمعی و تشکل و انسجام، با شرکت در تشکیل انجمن اسلامی محل تحصیل، به فعالیت‌های صادقانه می‌پرداخت.

آن زمان او در رشته اقتصاد در دبیرستان درس می‌خواند. تابستان، صبح‌ها به برنامه‌های جهادی می‌رفت و عصرها هم در کلاس قرآن و نهج‌البلاغه شرکت می‌کرد. گاهی آخر هفته‌ها سری به معلولان آسایشگاه کهریزک و بیمارستان

می‌زد و به پرستاران و بهیاران آنجا برای شست‌وشو و رسیدگی به سالمندان و معلولان کمک می‌کرد. گاهی برای بچه‌های کوچک آنجا غذا می‌پخت. آن‌ها را حمام می‌برد و با آن‌ها بازی می‌کرد. گاهی با دختران جوان دوست و فامیل و آشنایان رفت‌وآمد می‌کرد تا رفتارشان را اصلاح کند که موفق هم بود.

صدیقه بسیار پر دل و جرئت بود. شجاعت و دلیری‌اش به گونه‌ای بود که نشان می‌داد، به زودی مهر شهادت روی شناسنامه‌اش خواهد خورد. پس از انقلاب هیجان و احساس وصف‌ناپذیری پیدا کرده بود. احساسی که تا آن زمان مثل خون در رگ‌هایش جاری بود، حالا پرخروش شده بود و او را از زندگی عادی و روزمره دور می‌کرد. از تعلقات دنیوی فاصله گرفته بود و مدام می‌گفت نباید در خانه بنشینیم و بگوییم که انقلاب کرده‌ایم، باید بین مردم باشیم و پیام انقلاب را به مردم برسانیم.

صدیقه ۵ خردادماه ۱۳۵۹، از طریق انجمن اسلامی به سنجندج رفت. می‌خواست در کردستان کار جهادی انجام دهد؛ از آموزش گرفته تا همکاری با سپاه، فعالیت فرهنگی، جهاد سازندگی، تشکیل کلاس قرآن، فعالیت در مرکز مخابرات، امدادگری و ... وقتی پول توجیبی‌اش را می‌گرفت، آن را وقف خانواده‌های مستمند آنجا می‌کرد. در سفرش به مهاباد، کارهای فرهنگی آنجا را هم انجام می‌داد.

صدیقه عاشق مطالعه بود و کتاب «جهان‌بینی توحیدی» شهید مطهری و کتاب‌های مربوط به حضرت امام را زیاد می‌خواند. از طرف دیگر، اتفاق‌ها، شنیده و دیده‌ها، واگویی‌ها و قصه‌های ادبی خود را در دفترچه‌ای یادداشت می‌کرد. دست‌نوشته‌ها و اشعار انقلابی‌اش نشان از روح لطیف و روحیه حماسی و حق‌طلب او داشتند.

آرزوی شهادت داشت. مادرش در تب و تاب خرید جهیزیه برای او بود، اما صدیقه در فکر و اندیشه دیگری بود. آخرین باری که تلفنی با خانواده صحبت کرد، از شهادت گفت. مرور دفترچه و دست‌نوشته‌هایش او را مشتاق شهادت نشان می‌داد. در خانه او را به‌عنوان مربی آموزش اسلحه برای خواهران انتخاب کردند؛ چون استعداد و علاقه ویژه‌ای به مسائل نظامی داشت. صدیقه آن قدر فعالیت مذهبی و فرهنگی داشت که خار چشم منافقین شده بود تا جایی که منافقین او را به مرگ تهدید کردند و گفتند: «اگر تو به دست ما بیفتی، پوست بدنت را می‌کنیم و آن را با کاه پر خواهیم کرد.»

صدیقه اواخر، شب‌ها تا دیروقت بیدار بود و قرآن می‌خواند یا درباره امام، شهید، انقلاب ایران و فلسطین شعر می‌نوشت. چندی قبل از شهادتش، مریم، خواهر صدیقه، خواب دیده بود: «عده‌ای دور هم نشستند و گفتند که همه از بزرگان و همه نورانی بودن. نمی‌دونم کی بودن، اما می‌دونم جمع با اهمیتی بودن. من از پشت در دیدم، یکی از بین اونا بلند شد و گفت که آقا امام زمان هستن. صدیقه هم در جمع آنان قرار داشت و به آسمان رفتن.»

دوستش هم در خواب دیده بود که صدیقه می‌گوید: «مبادا از جنازه‌ام عکس بگیرید! راضی نیستم. به جاش نوشته‌هامو چاپ کنید.»

خود صدیقه رودباری نیز در نامه‌ای به یکی از دوستانش که اعتقادی به خدا نداشت، خبر شهادتش را این‌طور داده بود:

«بسمه‌تعالی»

سلام خواهر خوبم ... الان در سفر هستم و احتمال هر برنامه‌ای در اینجا هست. صد در صد وقتی این ورقه می‌رسد به دستت، دیگر نیستم و یا به عبارت دیگر و بنا به عقیده خودم، روحم از جسم ناچیزم اوج می‌گیرد و به خدا

می‌رسد. اما چرا گفتم خدا؟

چون می‌خواهم بدانی خدا وجود دارد، نه وجودی که من و تو داریم، نه؛ بلکه خیلی عظیم‌تر و بزرگ‌تر از آنچه که می‌دانیم و هستیم.

بارها می‌خواستم موضوع خدا را به میان بکشم، اما هر بار دیدم سدی فرا رهامان هست. در ثانی تو آن قدر پاک و بزرگ و عزیز برای من بودی که باور این موضوع که خدا را نمی‌کنی، برایم غیرقابل فهم و حتی غیرقابل قبول بود. پس باید چیزی باشد که تو بگویی نیست، که آن هم می‌شود انکار. مثل اینکه من درختی در اتاق می‌بینم، بعد می‌گویم نیست.

خب این موضوع خودبه‌خود انکار حقیقت است. از این گذشته، من به تو می‌گویم که پرستش خدا و کلاً پرستش، در ذات و فطرت هر انسانی است. چرا باید خدا را برداریم، جایش علم را بگذاریم؟ می‌دانیم که هگل در گفته‌های مشهور خود به روشنی به این موضوع اعتراف می‌کند که تاریخ را به جای خدا گذاشته است.

دوست خوبم، می‌بخشی که این قدر پرچونگی کردم. باور کن آرزو داشتیم با هم بودیم تا مسائل اینجا را به چشم می‌دید و خیانت‌هایی را که شده و به نظرت خدمت آمده‌اند، از نزدیک می‌دید. چون می‌دانم آن قدر صداقت داری که از دیدی بازتر و به دور از چارچوب زندانی سازمانت، دیدگاهت را تشریح کنی.

خب شاید وقت خداحافظی رسیده است. آری باید از دوستی‌ها برید و دلبستگی‌ها را دور ریخت. اما مثل پرنده‌ای که می‌میرد، پروازش را به خاطر داشته باشیم و به یادش باشیم. شاید حتی برای لحظه‌ای، بتوانیم پرواز دور از قفس او را نظاره کنیم!

اما من از دوست خوبم و خواهر مهربانم می‌خواهم که به وصیت من عمل کند. برود خدا را بشناسد و ببیند آن چیست که به ما قدرت می‌دهد. آن چیست که ما را او می‌دارد، از لذت‌های دنیوی چشم‌پوشیم و به اجر آخرت ابدی دل ببندیم.

دوست خوبم، برای من اشک نریز و بدان لحظه‌ای آرام می‌خواهم که جای خالی خودم را به وسیله تو پر ببینم و بانگ **اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمد رسول الله** را بشنوم.

قرآن مرا از مادرم بگیر و همیشه با خودت نگهدار.

۲۵ تیر ۱۳۵۹»

بالاخره روز موعود فرا رسید. ماه رمضان و بیست‌وهشتم مردادماه ۱۳۵۹ بود. صدیقه، سحری مختصری خورده بود و تا زمان افطار سخت مشغول کار بود. مجروحین را مداوا کرده و پایه‌پای پاسداران دویده بود. کلاس قرآن آن روزش، شلوغ‌ترین کلاسی بود که در مدت اقامتش در خانه داشت. افطارش را با نمک باز کرد. آرام‌تر از روزهای قبل بود. به قصد خواندن نماز بلند شد تا وضو بگیرد. ناگهان دختر دیگری به جمع سه‌نفره‌شان اضافه شد. صدیقه گاه‌گاهی او را در کتابخانه دیده بود. او نفوذی گروهک تروریستی منافقین بود. به بهانه‌ای اسلحه صدیقه را برداشت و مستقیم گلوله‌ای به سینه‌اش زد. پاسدارها با شنیدن صدای گلوله به سرعت به اتاق آمدند.

پیکر نیمه‌جان صدیقه را به بیمارستان رساندند، اما او بیشتر از سه ساعت زنده نماند. منافقین صدیقه را به شهادت رساندند.

پیکر صدیقه بعد از تشییع باشکوه در خانه و تهران در قطعه ۲۴ بهشت‌زهره (س) به خاک سپرده شد.